

سزار آیرا
امیرعلی خلیج

بستنی با طعم توت فرنگی



داستان «بستنی با طعم توت فرنگی» نخستین کتابی است که از سزار آیرا نویسنده‌ی مشهور آرژانتینی به زبان فارسی ترجمه شده است. این داستان به دلیل خلاقیت نویسنده در بازی با خیال و واقعیت و همچنین مهارت مثال زدنی او در تصویرسازی‌های جذاب و تغییر سریع فضاهای عینی و ذهنی، مخاطبان را درگیر در ماجراهایی پر افت و خیز و هیجان‌آور می‌کند. با آن‌که داستان «بستنی با طعم توت فرنگی» را دختر بچه‌ای شش ساله به نام سزار روایت می‌کند اما مخاطب آن بزرگسالانند. داستان از این‌جا آغاز می‌شود که پدر سزار با او به یک بستنی‌فروشی می‌رود تا برای اولین بار برای او یک بستنی با طعم توت فرنگی بخرد. همین بستنی، ریشه‌ی بیش‌تر ماجراها و اتفاقاتی می‌شود که پس از آن برای این دختر پیش می‌آید.



این کتاب ترجمه‌ای است از:

How I became a nun

Cesar Aira

۵۰۷۳۸

سرشناسه:	آیرا، سزار، ۱۹۴۹ - م.	César, Aira
عنوان و نام پدیدآور:	بستنی با طعم توت فرنگی / سزار آیرا؛ مترجم امیرعلی خلیج	
مشخصات نشر:	تهران: نشر قطره، ۱۳۹۲	
مشخصات ظاهری:	۱۰۴ص	
فروست:	سلسله انتشارات - ۱۶۶۳. رمان - داستان خارجی - ۱۴۴	
شابک:	978-600-119-256-2	
وضعیت فهرست نویسی:	فیا	
یادداشت:	عنوان اصلی: Cómo me hice monja, 2007	
یادداشت:	کتاب حاضر از ترجمه انگلیسی تحت عنوان «I became a nun» How به فارسی ترجمه شده است.	
موضوع:	داستان‌های اسپانیایی - قرن ۲۰ م.	
شناسه‌ی افزوده:	خلیج، امیرعلی، ۱۳۵۵ - ، مترجم	
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۲ ب ۵ ی ۴ / PQ ۷۷۹۸/۱	
رده‌بندی دیویی:	۸۶۳/۶۴	
شماره‌ی کتابشناسی ملی:	۲۲۲۰۴۳۵	

ISBN: 978-600-119-256-2

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۹-۲۵۶-۲

بستنی با طعم توت فرنگی

سزار آیرا

مترجم

امیر علی خلج



ناشر قطره

بستنی با طعم توت فرنگی

سزار آیرا

مترجم: امیرعلی خلج

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۲

چاپ: پردیس دانش

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

بها: ۵۵۰۰ تومان

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است.
تکثیر تمام یا بخشی از این کتاب به هر شکلی
(به صورت صوتی، تصویری، الکترونیکی و...)
منوط به اجازه‌ی کتبی ناشر است.

خیابان فاطمی، خیابان پنجم، کوچه‌ی خجسته، پلاک ۱۰
دورنگار: ۸۸ ۹۶ ۸۹ ۹۶
۸۸ ۹۷ ۳۳ ۵۱-۳
صندوق پستی: ۵۱۶۵-۱۴۱۵۵

www.nashreghatreh.com

info@nashreghatreh.com

nashr.ghatreh@yahoo.com

Printed in the Islamic Republic of Iran

زندگی نامه سزار آیرا

سزار آیرا در سال ۱۹۴۹ در شهر کلنل پیرینگلس واقع در جنوب آرژانتین متولد و در سال ۱۹۶۷ راهی بوینس آیرس، پایتخت این کشور شد.

سال‌ها، با ترجمه کتاب‌های فرانسوی و انگلیسی - که همگی پر فروش بودند - روزگار گذراند. از سال‌های پایانی دهه ۸۰ به نویسندگی روی آورد و تبدیل به چشمه پیوسته جوشان داستان‌های خیالی و ایده‌هایی درباره آن‌ها شد. اکنون، سال‌ها پس از ورودش به بوینس آیرس، با نگارش بیش از پنجاه داستان، رمان و مقاله به ادیبی برجسته در آرژانتین تبدیل شده است.

او در سال‌های ۱۹۹۰ در حالی که نویسندگان جدی‌تر، جوایز ادبی و توجه دیگران را شکار می‌کردند، مشغول به نگارش آثار عامیانه‌ای بود که رگه‌هایی از طنز داشتند. تقریباً از سال ۲۰۰۰ به بعد، ستاره بخت آیرا نیز درخشیدن گرفت. داستان‌های نامتعارف و غیر قابل طبقه‌بندی‌اش، او را در آرژانتین و دنیای اسپانیایی زبان‌ها متمایز کرد به گونه‌ای که بنابر عقیده مارسلو بالو، از میان نویسندگان کنونی این کشور آمریکای لاتین،

هیچ کس تأثیرگذارتر از او در این عرصه نیست. آیرا در همه مکالمه‌ها در سراسر این کشور وجود دارد و حضورش در هر محفلی شورآفرین است.

نویسنده‌ای از نسل او در آرژانتین وجود ندارد که اسطوره‌های خودش را با نبوغ خود وارد داستان‌هایش کند. داستان «بستنی با طعم توت‌فرنگی» او مشهورترین کتاب ترجمه شده‌اش به زبان انگلیسی است. این کتاب در سال ۱۹۹۸ در اسپانیا به عنوان یکی از ده اثر برتر معرفی شد. او با قدرت تصویرسازی‌اش توانست سخن مرشد و راهنمایش، شاعر و رمان‌نویس فقید، را عملی کند که گفته بود:

«اول چاپ کن، بعد بنویس.»

داستان من، از سال‌های نخستین زندگی‌ام آغاز می‌شود؛ درست از زمانی که تازه شش ساله شده بودم. حافظه‌ی قوی‌ام، ابتدای این ماجرا را به گونه‌ای در پیش چشمانم زنده می‌کند که می‌توانم حتی کوچک‌ترین جزئیات را هم بازسازی کنم. پیش از آن چیزی برای گفتن وجود ندارد و پس از آن، هر چه هست ادامه‌ای است بی‌وقفه از همان خاطره‌ی زنده که حتی ساعت‌های خواب را هم شامل می‌شود؛ تا زمانی که سر پوش بر سر نهادم.

ما به روساریو نقل مکان کرده بودیم. در شش سال اول زندگی‌ام، من و پدر و مادرم در استان بوینس آیرس و در شهری به نام کلنل پیرینگلس زندگی می‌کردیم که هیچ خاطره‌ای از آن ندارم و تاکنون هم به آن باز نگشته‌ام، اما شهر بزرگ روساریو تأثیر زیادی بر ما گذاشت. چند روز پس از ورودمان به شهر، پدرم به قولی که داده بود یعنی خریدن یک بستنی برای من، عمل کرد. این اولین بستنی زندگی‌ام بود چون در پیرینگلس بستنی وجود نداشت. پدرم که مردی جوان بود درباره‌ی مزه‌ی خوب آن داد سخن بسیار سر می‌داد و آن را لذتی بسیار خوشایند

می‌دانست. هرچند که نمی‌توانست جذابیت خاص آن را در قالب کلمات بگنجاند...

قدم‌زنان به سمت بستنی فروشی‌ای رفتیم که روز قبل دیده بودیم. داخل شدیم. پدرم برای خودش یک بستنی پنجاه سنتی با پسته و خامه سفارش داد و یک بستنی ده سنتی با طعم توت‌فرنگی هم برای من. من عاشق رنگ صورتی بودم. احساس خیلی خوبی داشتم. فرزندی وفادار بودم. فکر می‌کردم پدرم نمی‌تواند هیچ کار خطایی انجام دهد. در پیاده‌رو، زیر سایه‌ی درختان روی یک نیمکت نشستیم (آن وقت‌ها در مرکز شهر روساریو درخت‌های چنار وجود داشت). من به پدرم نگاه کردم تا ببینم چه‌طور آن را می‌خورد. او در ظرف چند ثانیه کلک بخش سبز رنگ بستنی را کند. قاشق کوچکم را با احتیاط زیاد در بستنی فرو کردم و بعد آن را به طرف دهانم بردم.

هنوز اولین ذره‌های بستنی در دهانم آب نشده بود که احساس کردم مریض شده‌ام. هیچ‌وقت چیزی این‌قدر حال به‌هم‌زن را نچشیده بودم. در مورد غذا تا حدودی ایرادگیر بودم و در مواقعی که احساس می‌کردم از خوردن چیزی خوشم نمی‌آید، در فن تهوع مصنوعی مهارت کاملم را نشان می‌دادم. اما این بدتر از هر چیز دیگری بود که تاکنون چشیده بودم؛ چیزی بیش‌تر از بزرگ‌ترین اغراق‌هایم، حتی آن‌هایی که از نمایاندن‌شان خودداری کرده بودم. در کم‌تر از یک ثانیه فکر کردم تظاهر می‌کنم. پدرم می‌خواست مرا خوشحال کند، کاری که دور از طبیعت سرد، خوی تند و احساس تنفرش از ابراز علاقه بود. بنابراین، خراب کردن این اتفاق کار درستی به نظر نمی‌رسید. برای مدت کوتاهی، صحنه‌ی ناگوار خوردن تمام بستنی را فقط به خاطر شاد کردن او از نظر گذراندم. بستنی من فقط به اندازه‌ی یک لیوان کوچک مخصوص بچه‌ها بود، اما در آن لحظه انگار به بزرگی یک کوه بود.

نمی‌دانم شجاعت‌م آن‌قدر زیاد بود یا نه، اما این شانس را پیدا نکردم که آن را بیازمایم. با اولین قاشقی که از آن خورده بودم، قیافه‌ام بی‌اختیار درهم شده بود؛ پدرم به جز تماشا کردن، نمی‌توانست کار دیگری بکند. درهم بودن چهره‌ام تقریباً اغراق‌آمیز بود و دو چیز را نشان می‌داد: واکنش بدنم را و احساس ترس و ناراحتی‌ام را از این‌که نمی‌توانستم با پدرم - حتی در حد نشان دادن یک شادی ساده - همراهی کنم. تلاش برای پنهان کردن بی‌معنی بود. حتی الان هم نمی‌توانم پنهانش کنم چون آن حالت هنوز در پس چهره‌ام باقی مانده است.

«چه شده؟»

تمام آن‌چه که در حال اتفاق افتادن بود در لحن کلامش قابل شنیدن بود.

معمولاً، وقتی به این‌جا می‌رسید، نمی‌توانستم جوابی بدهم و می‌زدم زیر گریه. من هم مثل خیلی از بچه‌های بیش‌حساس همیشه اشکم دم مشکم بود. اما آن مزه‌ی وحشتناک که داشت از گلوی من پایین می‌رفت، دوباره مثل یک واکنش شدید برگشت و باعث لرزشی تند در بدنم شد.

«اِخخخخخ...»

«چیه؟»

«ب... بده.»

«چیه؟؟؟»

از فرط استیصال فریاد زدم: «بد!»

«بستنی رو دوست نداری؟»

یادم آمد که وقتی وارد بستنی‌فروشی می‌شدیم، درمیان حرف‌هایش با خوش‌بینی خاصی به من القا کرد: «از بستنی خوشت میاد. حالا می‌بینی.» بدیهی است که او به این دلیل این را گفت چون فکر می‌کرد از بستنی خوشم خواهد آمد. آیا واقعاً تمام بچه‌ها آن را دوست ندارند؟ حتی

بعضی آدم‌بزرگ‌ها، از دوران کودکی‌شان، بیش‌تر زار زدن‌های یک‌ریز برای خوردن بستنی را به یاد می‌آورند تا چیزهای دیگر را. به همین دلیل بود که در سؤالش رگه‌ای از تقدیر باوری نه چندان مطمئنی وجود داشت. گفت: «من باور نمی‌کنم، حتی توی موضوعی به این کوچکی هم داری منو مایوس می‌کنی.»

می‌توانستم عصبانیت و تمسخری را که در چشمانش موج می‌زد، ببینم. اما خویشتن‌داری کرد و تصمیم گرفت یک شانس دوباره به من بدهد.

گفت: «بخورش، خوشمزه‌ست.» و برای اثبات حرفش یک قاشق پر برداشت و در دهانش گذاشت.

دیگر خیلی دیر بود تا از حرف خودم برگردم: کار از کار گذشته بود و من هم نمی‌خواستم تسلیم شوم. داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که تنها امید من، که البته خیلی بعید به نظر می‌رسید، این است که به پدرم ثابت کنم آن‌چه در دست دارد حال به‌هم‌زن است. با تنفر به بخش‌صورتی رنگ بستنی نگاه کردم. این نمایش داشت بر واقعیت تأثیر می‌گذاشت. بدتر از آن: داشت تبدیل به واقعیت می‌شد. درست در مقابل من، در درون من. سرم گیج رفت، اما هیچ برگشتی در کار نبود.

«بده! خیلی بده!» سعی کردم خودم را به دیوانگی بزنم. ساکت بود. به فضای خالی مقابلش خیره شد و به سرعت بستنی‌اش را خورد. واضح بود که دوباره به جایی نرسیدم. بنابراین، خیلی سریع تغییر رویه دادم. گفتم: «تلخه.»

او با ملایمت تهدیدآمیز و اجبارکننده‌ای جواب داد: «نه، شیرینه.»

فریاد زدم: «تلخه.»

«شیرینه.»

«تلخه.»

پدرم قبلاً امیدواریش را از گردش در شهر از دست داده بود. آن موقع دیگر برای بهره‌مند شدن از شادی و لحظات با هم بودن خیلی دیر شده بود و می‌بایست تعجب کرده باشد که چگونه توانسته بود این‌قدر ساده‌لوح باشد که فکر کند این کار شدنی است. با این حال، فقط برای این‌که به زخمش نمک بپاشد، خواست سعی کند مرا نسبت به اشتباهم متقاعد کند. شاید هم خواست به خودش بقبولاند که من اشتباه او هستم.

«بستنی توت‌فرنگی شیرینیه.»

من سرم را تکان دادم.

«نه؟ پس چه طعمی داره؟»

«بدمزه‌ست!»

درحالی که قاشق پر دیگری را به دهان می‌برد، با آرامش گفت: «من فکر می‌کنم خوشمزه‌ست.»

آرامشش ترسناک‌ترین چیز بود. به طور کلی، تلاش من برای ایجاد آرامش پیچیده بود:

با همان زبان کودکانه، به شکلی که به نظر برسد تعجب به حق و قابل درکی را مطرح می‌کنم، گفتم: «چه‌طور می‌تونه از این چیز قراضه خوشش بیاد؟»

درحالی که از شدت خشم رنگش پریده بود، گفت: «همه بستنی رو دوست دارند.» نقاب تظاهر به صبر، داشت کنار می‌رفت و من نمی‌دانم که چگونه توانستم مانع از ریخته شدن اشک‌هایم شوم. پدرم ادامه داد:

«همه به جز تو، چون تو یه احمقی.»

«نه بابایی، راست می‌گم.»

با لحنی تند و سرد مخاطب این جمله قرار گرفتم: «اون بستنی رو بخور. اونو برات خریدم که بخوری. برای توی احمق.»

«اما من نمی‌تونم...»

«بخورش. امتحانش کن. حتی امتحانش هم نکردی.»

از آن‌جا که به راستگویی من توهین شده بود، زار زدم: «راست می‌گم، بدمزه‌ست. تنها یه آدم بدجنس می‌تونه فقط برای خوش‌آمد خودش این‌طور دروغ بگه.»

«البته که بدمزه نیست. امتحانش کن.»

«امتحان کردم. نمی‌تونم.»

فکری کرد و بعد به لحنی صمیمانه بازگشت: «می‌دونی چیه؟ این سردی بستنی‌یه که تو رو آزار داده، نه مزه‌ی اون. مگه چقدر سرده؟ زود به اون عادت می‌کنی و می‌فهمی که چقدر خوشمزه‌ست.»

محکم آن لعتی را چسبیدم. می‌خواستم امکان کاری را که صد سال سیاه هم محال بود، باور کنم. اما کاملاً می‌دانستم که این نشدنی است. مسئله، سرد بودن بستنی نبود. من به نوشیدنی‌های خنک عادت نداشتم (ما فریزر نداشتیم)، اما آن‌ها را چشیده بودم و می‌دانستم که مسئله، سرد بودنش نیست. حتی اگر این هم بود، من روی حرف خودم ایستاده بودم. خیلی با احتیاط، با نوک قاشق مقدار خیلی کمی از بستنی را برداشتم و از روی عادت به طرف دهانم بردم.

هزاران بار وحشتناک‌تر از بار اول بود. اگر بلد بودم، آن را برمی‌گرداندم. هیچ‌وقت درست یاد نگرفته بودم که چه‌طور باید چیزی را بالا آورد. بستنی آب شده از لب و دهانم سرازیر شد.

پدرم، درحالی‌که یک قاشق پر از بستنی خودش را به دهان می‌گذاشت، از همان گوشه‌ی چشم‌اش، کوچک‌ترین حرکات مرا زیر نظر داشت. لایه‌های رنگارنگ بستنی‌اش به سرعت در حال ناپدید شدن بودند. ته مانده‌ها را با قاشق کوچکش صاف کرد و آن را هم سطح لبه‌های لیوانش ساخت بعد شروع کرد به خوردنش. من نمی‌دانستم که لیوانش هم خوردنی است. از نظر من این کار وحشی‌گری بود و باعث

شد ترس تمام وجودم را بگیرد. شروع به لرزیدن کردم. می‌توانستم ریزش اشک‌هایم را حس کنم.

با دهان پر به من گفت: «درست بچشش، احمق! یه قاشق پر. اون وقته که می‌تونی مزه‌اش رو بفهمی.»

«و... ولی.»

او لیوانش را هم خورد و قاشقش را روی زمین انداخت، و من با تعجب فکر کردم که چرا آن را هم نخورد. با دو دست آزادش به سمت من چرخید و من می‌دانستم که آسمان روی سرم خراب می‌شود.

«حالا بخورش! نمی‌بینی داره آب می‌شه؟»

همین‌طور بود: کله‌ی بستنی داشت آب می‌شد و لایه‌ی صورتی رنگی از لبه‌ی لیوان روی دست و بازو و بعد هم روی پاهایم در حال ریختن بود. دیگر نمی‌توانستم تکان بخورم. اضطرابم مدام بیش‌تر می‌شد. در آن لحظه، بستنی برای من ظالمانه‌ترین ابزار شکنجه‌ای بود که تاکنون ساخته شده بود. پدرم قاشق را از دستم قاپید و آن را داخل بستنی‌ام کرد. به اندازه‌ی یک قاشق پر جلوی دهانم آورد. تنها دفاع من می‌توانست این باشد که لب‌هایم را به هم فشار بدهم و به هیچ‌وجه آن‌ها را باز نکنم. اما نمی‌توانستم. دهانم را کاملاً باز کردم و قاشق داخل دهانم شد. آمد تا روی زبانم قرار گرفت.

«دهنت رو ببند.»

بستم. اشک‌هایم دیدم را تار کرده بودند. همین که زبانم به کام دهانم خورد و احساس کردم که بستنی در حال آب شدن است، مثل مار به خودم پیچیدم. نمی‌توانستم به بلعیدنش فکر کنم. تنفر تمام وجودم را فراگرفته بود و مانند یک جرقه‌ی نور در ذهنم منفجر شد. یک قاشق پر دیگر هم در راه بود. دهانم را باز کردم. در حالی که هم‌چنان گریه می‌کردم، پدر قاشق را گذاشت در آن دستم که آزاد بود.

«بخورش.»

نقسم به شماره افتاد، سرفه کردم و شروع کردم به گریه و زاری.
 «خیلی لجباز شدی. فقط برای اذیت کردن من این کارا رو می‌کنی.»
 «نه، بابایی!» البته این را خیلی نامفهوم به این شکل گفتم: «باع نه بیع
 ب با»

«دوستش نداری؟ ها؟ دوستش نداری؟ تو یه احمقی. این رو
 می‌دونستی؟»

من داشتم گریه می‌کردم.

«یالا جواب بده. اگر دوستش نداری، مشکلی نیست که. می‌اندازیمش
 توی آشغال و خلاص!»

او این حرف را به گونه‌ای زد که گویی ماجرا با این کار تمام
 می‌شود. بدترین چیز این بود که چون بستنی‌اش را خیلی سریع خورده
 بود زبانش بی‌حس شده بود و طوری صحبت می‌کرد که من تا به حال
 نشنیده بودم، آن‌قدر جویده و بریده که وحشتناک‌تر، هیجانی‌تر و غیرقابل
 درک‌تر شده بود. احساس کردم که زبانش تند و خشن شده است.

«به من بگو چرا اونو دوست نداری. همه اونو دوست دارن جز تو.
 به من بگو چرا.»

به گونه‌ای تعجب‌آور، قادر بودم حرف بزنم، اما چیز زیادی برای
 گفتن نداشتم: «چون بده.»

«نه، بد نیست. من از اون خوشم می‌یاد.»

بعد بازویم را گرفت و دستم را حرکت داد به طرف لیوان بستنی.

من التماس کردم: «نه، نمی‌خورم.»

«فقط بخورش. بعد می‌ریم. به خاطر همین اومدیم این‌جا.»

«اما من اونو دوست ندارم. خواهش می‌کنم بابا.»

«باشه، دیگه برات بستنی نمی‌خرم. اما باید این یکی رو تا آخر بخوری.»

ناخودآگاه قاشق را داخل لیوان کردم. فقط به این فکر می‌کردم که این شکنجه قرار است ادامه پیدا کند. اراده‌ام به کلی از بین رفته بود. خیلی بی‌پروا گریه می‌کردم و هیچ تلاشی هم برای مخفی کردنش نداشتم. خوشبختانه ما تنها بودیم. حداقل پدر مورد تمسخر مردم قرار نگرفته بود. دیگر ساکت شده بود و هم‌چنان نشسته بود. با همان نگاه تنفرآمیز عمیق درونی‌ای که احساسش می‌کردم، به بستنی توت‌فرنگی من زل زده بود. می‌خواستم حرفی بزنم اما نمی‌دانستم چه بگویم. بگویم که آن بستنی را دوست ندارم؟ این را که قبلاً گفته بودم. یا این‌که بستنی مزه بدی دارد؟ این را هم قبلاً گفته بودم و گفتنش اهمیتی هم نداشت. هنوز در شکم بود و نمی‌شد حقیقت آن را منتقل کرد، حتی با حرف زدن. به نظر او، بستنی عالی بود چون آن را دوست داشت. بار سنگین اشک‌هایم پشتم را خم کرد و شکست. به هیچ چیز دلگرم‌کننده‌ای امیدوار نبودم. ارتباط از هر دو طرف قطع شده بود. او هم نمی‌توانست به من بگوید که چقدر از من ناامید شده، چقدر از من متنفر است. در آن لحظه، من خیلی از او دور شده بودم. صدایش به من نمی‌رسید.